به نام
خداوند
زیباترین
قصّه‌ها

سرشناسه: میرکیایی، مهدی، ۱۳۵۲.
عنوان و نام پدیدآور: روزی که همه کلاهشان را آتش زدند، نویسنده، مهدی میرکیایی، تصویرگر زهرا زرین‌پور.
مشخصات نشر: تهران، امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۴۴ ص. مصور.
فروست: مجموعه روزی روزگاری ایران- ۲
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۵۸-۱
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۶۲-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی- قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian-20th century
شناسه افزوده: زرین‌پور، زهرا، ۱۳۷۰، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۱۷۹۶۰



همه‌ی حقوق محفوظ است

کتابهای شکوفه
دفتر کودک و نوجوان
انتشارات امیرکبیر
www.amirkabirpub.ir

آدرس: تهران
خ جمهوری اسلامی
تقاطع خ سعدی
پلاک ۲ / کدپستی:
۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

عنوان: روزی روزگاری ایران / ۲ / روزی که همه کلاهشان را آتش زدند
نویسنده: مهدی میرکیایی
تصویرگر: زهرا زرین‌پور
مدیر هنری و طراح گرافیک: امیر علایی
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵ / چاپ دوم ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپخانه، صحافی و لیتوگرافی: فیض
تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ / ۰۲۱-۶۱۲۸
فروش اینترنتی: www.amirkabirpub.ir
@Shokoofepub
Shokoofeamirkabirpub



مجموعه روزگاری روزی ایران ۲



روزی که همه کلاهشان را آتش زدند

نویسنده:
مهدی میرکیایی
تصویرگر:
زهرا زرین‌پور



در سال ۷۳۸ هجری قمری، ساکنان روستای باشتین سبزوار به رهبری پهلوانی به نام عبدالرزاق علیه مغول‌ها قیام کردند. آن‌ها به علت شعار مشهورشان «سر به دار می‌دهیم، اما تن به ذلت نمی‌دهیم» به سربداران مشهور شدند. مغول‌ها صد و بیست سال ایران را در اشغال داشتند، اما اکنون به علت جنگ‌های فراوانِ شاهزاده‌های مغول با یکدیگر، بسیار ضعیف شده بودند. سربداران از این وضعیت استفاده کردند و توانستند شهرهای سبزوار، جوین، جاجرم و اسفراین را از چنگ مغولان بیرون بکشند. سربداران در سال ۷۵۴ هجری قمری طُغای تیمورخان، قدرتمندترین حاکم مغول در آن دوران، را از پا درآوردند و مرکز حکومت او، استرآباد یا گرگان امروزی، را آزاد کردند.



علی شیر فقط صدایی را در هوا شنید؛ صدایی مثل بال زدن پرنده‌ای. بعد که طنابی دور بازوهایش افتاد و محکم بسته شد فهمید همه‌چیز تمام شده است. تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. تکه زغال هنوز دستش بود و در نور مهتاب می‌توانست چیزی را که روی دیوار نوشته شده بود ببیند:

از بیم سِنان سربداران تا حشر
تاتار دگر خیمه به ایران نزند[1]

۱. مغول‌ها از ترس نیزهٔ سربداران برای همیشه از ایران خواهند رفت.

صدای پایی را شنید؛ حتماً همان سرباز مغولی بود که کمند را به سوی او انداخته بود. وقت نوشتن، مثل همیشه، گوشش را تیز کرده بود تا اگر صدای پای اسبی را شنید فرار کند؛ اما انگار سرباز مغول، در دورتر، از اسبش پایین آمده بود و به او نزدیک شده بود.

می‌دانست مدت‌هاست مغول‌ها در کمین او هستند. سرباز مغول، که با یک دست مشعل و با دست دیگر سر طناب را گرفته بود، به او نزدیک شد و مشعل را پایین آورد. حالا هر دو نفر می‌توانستند چهرهٔ هم را ببینند؛ انگار مرد مغول از این‌که پسربچهٔ دوازده، سیزده‌ساله‌ای را به دام انداخته است تعجب کرده بود. برای لحظه‌ای شعر روی دیوار را نگاه کرد و بعد طناب را زمین انداخت، خم شد و با یک دست پشت گردن علی شیر را گرفت و او را بلند کرد. دوباره طناب را از روی زمین برداشت و به راه افتاد. راه رفتن با بازوهای بسته، سخت بود. هر لحظه ممکن بود روی زمین بیفتد. فقط امشب بی‌احتیاطی کرده بود و در مهتاب بیرون آمده بود ...

شب‌های دیگر، قبل از «بگیروببند» از پله‌های آب‌انبار محلهٔ خانقاه پایین می‌رفت. این آب‌انبار، بزرگ‌ترین آب‌انبار شهر بود. علی شیر چند بار پله‌های آن را شمرده بود؛ شصت و سه تا بود. آن‌قدر عمیق بود که روزها هم پایین آن تاریک بود. ته آب‌انبار می‌نشست و وقتی «بگیروببند» می‌شد و مردم به خانه‌ها